

برگرفته از:  
شاو، ایروین، برهنه سبز (مجموعه داستان کوتاه).  
ترجمه "علی اکبر پژمان آرین". انتشارات اکباتان،  
اردیبهشت ۱۳۶۹.

## ایمان و دریا

ستوان پیتر گیفورد لارنس<sup>۱</sup> در قسمت جلوی عرشه کشتی اس. اس. راسکو<sup>۲</sup> ایستاده بود و درحالی که دماغه کشتی امواج خروشان اقیانوس اطلس شمالی را می شکافت و خود می لغزید به آرامی دست خود را به توپ سه اینچی پوشیده در روکش نگاه داشته بود. دوازده نفر خدمه توپ درحالی که با بالا و پایین رفتن کشتی اس. اس. راسکو به سهولت می لغزیدند، به حالت آزاد در مقابل او ایستاده بودند، و کشتی مذکور با سرسختی تخته های امواجی را که شش روز بود که بر آن ضربت وارد ساخته بودند در می نوردید، و همچنانکه کشتی ۶۰۰۰ تنی با سرعت نه گره<sup>۳</sup> به سمت انگلستان در حرکت بود با استقامت تر می شد.

کنستانینی<sup>۴</sup> داشت با آهنگی یکنواخت همچون کودکی در مدرسه

1—Peter Gifford Lawrence

2—S.S. Rasco

۳— هر گره دریائی معادل ۸۲۴ متر در ساعت . م .

4—Constantini

می گفت، «وظایف افسر توپخانه: الف - فرا خواندن خدمه توپ در محل و ارسال گزارش از طریق دیده بان به افسر کنترل گروه، به هنگام آمادگی توپ. ب - روشن نمودن برق توپ در موقع لازم. ج - اعلام آمادگی به نشانه گیر هنگامی که ته توپ بسته شد...»

لارنس بدون دقت، به صدای یکنواخت کنستانینی در کلاس توپخانه - که به طور معمول در بعد از ظهر هر پنجشنبه توسط لارنس برگزار می شد تا تیم توپخانه ناورا در دریا نوردی های طولانی و تکراری آماده و علاقمند نگاه دارد - گوش می داد. او به دوازده تن مردی که در پرتو خورشید سرد نزدیک به افق شال گردن و اورکت به تن کرده بودند، نگاهی می کرد. این نفرات، و نیز چهار نفری که اکنون در قسمت عقب توپ مشغول نگهداری بودند. توسط نیروی دریایی به او داده شده بود که از حیات خاکستری و فرسوده و ارزشمند اس. اس. راسکو محافظت کند. و مثل همیشه، هنگامی که آنها را در جمع می دید احساسی مشغول کننده و تأسف آور از اینکه خود چند سال دارد، به او دست می داد.

او تنها سی و پنج سال داشت، اما به جز ناو استوار فارل<sup>۱</sup>، که از او سالمتر بود، و بنسون<sup>۲</sup> که کمک توپچی و بیست و پنج ساله بود، بقیه افراد بیست و یک ساله و یا کمتر بودند. چهره هایشان آفتاب زده و بدون خط و پسرانه، و به هنگامی که اینگونه برای انجام وظایف نظامی جمع می شدند همواره رسمی و سرزنده بودند و احساس اهمیت می کردند، و امروز به خصوص بدان سبب رسمی بودند که شب قبل کاروان را در یک طوفان از دست داده بودند و اکنون بر روی کشتی خاکستری از رمق افتاده به گونه ای آسیب پذیر و تنها، آهسته به سمت بندر در حرکت

1—Farrell

2—Benson

بودند .

کنستانتین داشت می گفت، «او مسئول هدایت، کار آیی، و روحیه تیم است، و باید توجه داشت که نماینده افسر آتشبار است.»

لارنس گفت، خیلی خوب. هریس.»

هریس محکم و خبردار ایستاد، «بله قربان»

«وظایف دیده بان»

هریس با صدایی سلیس و بلند گفت ، «انجام دیدبانی و انتقال تمام ارتباطات مابین توپ و افسر کنترل رده.»

لارنس از بالای سر هریس نگاهی به پل فرماندهی افکند . ناخدا لینزی<sup>۱</sup> در حالیکه سرش بر اثر فشار باد ناصاف و خمیده بود خشمگینانه به چیزی که آنرا کود کستان نیروی دریایی می نامید، خیره شده بود.

هریس ادامه داد، «وقتی علایم میزان شد، به نشانه گیر اعلام می کند (میزان) ...»

ناگهان هریس متوقف شد. لارنس از لینزی روی بازگردانید . نفر پهلوی هریس، ویلیام دانگر<sup>۲</sup> در کنار هریس روی زانوان خود افتاده بود، در حالیکه بازوی هریس را با زحمت به چنگ گرفته بود. هریس به گونه ای احمقانه و هراسان ایستاده بود و بهت زده به چهره عرق کرده و وخیم دوست خود می نگریست.

لارنس به سمت او دوید: «دانگر...» دانگر دست خود را رها ساخت و بر روی زمین افتاد و در حالت خمیده به خود می پیچید.

کنستانتینی به سرعت روی زانوانش نشست و سردانگر رادلسوزانه به دست گرفت.

لارنس در کنار هردوی آنها زانو زد و گفت «چی شده آ؟» بقیه افراد ساکت و درمانده به دور آنها جمع شده بودند .

دانگر آشفته حال به او نگاه کرد ، در آن سرمای سخت زمستان عرق از پیشانی اش جاری بود .

کنستانتینی در حالی که بادیست خود تقریباً به طور ناخود آگاه به آهستگی و به قصد تسکین دادن پیشانی دوستش رانوازش می داد گفت: «تمام روز مرخص بوده ، قربان . دل درد خیلی سخت ، قربان.»

لارنس نگاهی به پسر درد کشیده کرد . از لباسش بر اثر گاز گرفتن، خون جاری بود و در آن غروب سرد اقیانوس اطلس صورتش به شکل وحشتناکی کم رنگ و سبز و ناسالم و اخطار کننده بود . همچنانکه بر روی عرشه خیس دراز کشیده بود پاهایش به گونه ای متشنج و غیر ارادی منقبض می شد.

لارنس گفت ، «ببریمش پایین به اقامتگاه من .» هیچ دکتری در کشتی نبود و در محل اقامت لارنس جعبه کمکهای اولیه وجود داشت و از آن محل به عنوان درمانگاه پرسنل روی ناو استفاده می شد.

کنستانتینی زیر بغل دانگر را گرفت و یکی از افراد زانوهایش را، و به این ترتیب او را به پایین بردند . کنستانتینی جوانی درشت جثه و قوی بنیه بود و محکم و با احتیاط دوستش را گرفته بود و بادقت او را به سمت پله ها هدایت می نمود، صورتش گرفته و نظامی بود و سعی داشت تکان های بی رحمانه کشتی را که هر لحظه تهدیدی برای کوبیدن جوان بیمار به تینه وسط کشتی بود ، خنثی نماید .

لارنس به قصد آخرین بررسی نگاهی به پهنه اقیانوس افکند . صدای شدیدی از برخورد آب با اس. اس راسکو بلند بود و امواج خاکستری به طور پایان ناپذیر و یکنواختی بر روی یکدیگر انباشته

1-Linsey

2-William Doneger

می شدند ، و ابرها پایین آمده بودند . آب دهان خشک شده اش را فرو برد ، به دانگر که تحت فشار و درخود پیچیده در اطاق او دراز کشیده بود اندیشید ، بعد هوشیارانه شانه هایش را به خشکی تکانی داد و به آهستگی به طرف اطاقش به راه افتاد .

هنگامی که در را باز کرد ، دانگر روی تخت اضافی خوابیده بود و کنستانتینی کلمات سیل آسای یکنواخت ملایم و تسلی بخشی زیر لب برایش می گفت . کنستانتینی صدایی بم و آهنگین داشت ، مثل يك خواننده و با صدایی شبیه به لالایی در گوش دوستش نجوا می کرد .

«اصلا مهم نیست ، ویلیام ، اصلا مهم نیست» او تنها کسی بود که در کشتی دانگرا «ویلیام» خطاب می کرد . بقیه همگی او را بیل یا بیای صدا می زدند ، اما کنستانتینی او را همیشه بانام کامل و صحیح صدا می کرد ، همچون مادری شیفته . «چیز بدی خوردی . منم در عسرم زیاد درد دل داشتم ...» کنستانتینی هفده ساله بود . «گاهی فکر می کردم دارم می میرم ولی دو ساعت بعد می رفتم دوبشقاب اسپاگتی و ربع کیلو داگورد می خوردم ...»

هنگامی که دید لارنس به داخل اطاق می آید نجوای خود را قطع کرد و خبردار ایستاد ، سعی داشت چهره اش بی تفاوت و نظامی بنماید . اما چهره کودگانه و چشمان قهوه ای رنگ و نگاه گرمش نشان می داد که ایتالیایی است ، مژه هایش پر پشت و پیچیده و مشکی و دهانش پر و تقریباً دخترانه بود و قیافه نظامی که در آن لحظه به خویش گرفته بود واقعی نمی نمود .

لارنس به پسر مصدوم نگاهی کرد . دانگر رنگ پریده به او نگرست ، زیر لب گفت ، «متأسفم ، قربان.»

لارنس گفت ، «هیس ...»

کنستانتینی گفت ، «اون تمام روز رو استفراغ کرده ، قربان.»

1 - Dago red - یک غذای ایتالیایی . م .

لارنس آهی کشید و روی تخت کنار دانگر نشست . در حالیکه دستش را پهلو ی او می گذاشت ، باخود اندیشید ، «معمولاً چنین عوارضی داره . بدترین چیز ممکن ...»

سمت راست شکمش متورم و سفت بود و با مختصر فشاری از جا می پرید .

«اون شکم حساسی داره ، قربان» کنستانتینی سریع و با اضطراب حرف می زد ، گویی به طریقی کلمات و توضیحات او می توانست از شدت بیماری بکاهد . «اونو به عروسی پسر عموم بردم و اون زودتر از همه مست کرد ، حتی زودتر از دخترهای شو نزنده ساله ... دیروز آبگوشتی خوردیم که کمی چرب بود ، و شاید ...»

لارنس به آهستگی گفت «سالو اتوره اون آپاندیسیت داره.»  
کنستانتینی در سکوت به صورت دوستش نگرست . دانگر چشمان خود را بست . در وضعیتی که در این کابین گرم بر روی تخت خشک دراز کشیده بود به نظر آسوده تر و در رو بارویی با درد توانا تر می نمود .  
کنستانتینی زیر لب به دانگر می گفت ، «همه چی رو بره می شه ، ویلیام ، ستوان همین حالا بیماری تورو تشخیص داد .»

در باز شد و ناخدا لینزی وارد شد . بسالای سر دانگر ایستاد ، بی آنکه حرفی بزند به او خبره شد ، با ترش رویی و به طور موقرانه و از روی خشم - مثل همیشه به هنگامی که موردی با ملوانان روی کشتی برایش پیش می آمد - دهان خود را پیچ و تاب می داد .

لینزی گفت ، «مریضه ، این حروم زاده خیلی مریضه.»

لارنس گفت ، «بله.» ناخدا لینزی پس از چنگ ، در مبهمانی های شام در بوستون آدم سرگرم کننده ای بود . ملوان سابق کهنه کار و خشن

کشتی‌های تجارتنی، نیروی دریایی را به‌شمار نمی‌آورد، و حتی در وسط يك زیردریایی جنگ را بی‌معنی می‌دانست.

ناخدا لینی‌خیم شده به آن چهره رنگ‌پریده رنجور نگاه تندی انداخت و گفت، «این حروم‌زاده می‌میره.»

لارنس در دل گفت درسته که بعد از جنگ آدم خیلی شوخی بوده ولی حالا دلم می‌خواد او رو بکشم.

لارنس گفت، «مامراقب اون هستیم.»

ناگهان ناخدا لینی‌خیم با انگشت درشت و چروکیده‌اش ضربتی بر پهلوی دانگر وارد ساخت. دانگر فریاد برآورد و از جا پرید. ناخدا لینی‌خیم گفت، «متأسفم پسر.» بعد رو به لارنس کرد و گفت، «بسرای يك انفجار خودتو حاضر کن. پسری که در راه ویلهلمزهافن<sup>۱</sup> در ۱۹۳۱ همراه من بود ظرف سه روز مرد. اون همین دردو داشت.»

لارنس از گوشه چشم کنستانتینی‌رادید که به سرعت به دانگر نگاهی کرد و بعد سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید.

لارنس گفت، «خواهش می‌کنم. بعدمی‌آم بالا به‌پل فرماندهی و می‌تونیم هرچی که...»

«این حروم‌زاده به‌عمل جراحی احتیاج داره.»

«پزشکی در کشتی نیست.»

ناخدا لینی‌خیم دوسر سبیل مرطوب خود را به دندان گرفت. نگاه سودابی و موزیانه‌ای به لارنس کرد. «تا هفت روز دیگه به بندر نمی‌رسیم. حداقل. اون تا یه هفته نمی‌تونه زنده بمونه.»

لارنس در حالیکه به چهره پیروخشن و دریا پرورده اومی‌نگریست اندیشید: «می‌خوام بکشمش، می‌خوام بکشمش، ولسی اون راست

می‌گه، راست می‌گه.»

لارنس گفت، «فکر کردم می‌تونیم از کمپرس آب سرد استفاده کنیم. بالاخره ما یخ داریم. شاید فروکش کنه...»

ناخدا لینی‌خیم سری تکان داد، «خیلی دیره. جراحی. جراحی یا هیچی.»

لارنس با صدای بلند گفت، «اینجا جراح نداریم. اگه می‌خواهیم درخصوص بحث درباره این موضوع پافشاری کنیم بیاین از این اطاق بریم بیرون.»

ناخدا لینی‌خیم پرسید. «تا به‌حال هیچ عمل جراحی دیدی؟»

«پله.» باجناغ لارنس جراح سرشناسی بود و لارنس در طول يك دوره ده ساله هفت هشت عمل دیده بود، «ولی این با اونها تفاوت داره.»

ناخدا لینی‌خیم گفت، «يك هلندی رودر ۱۹۲۷ به کبک‌تاون بردیم. اون دکتر بود. در آمریکا درس خونده بود. يك کتاب تو کشتی جا گذاشت. هر جراح جراحی. هر از چندگاه نگاهی به اون می‌کنم. کتاب خیلی جالبیه. شرط می‌بندم راجع به آپاندیسیت توی اون هست.»

لارنس برخاست و به سمت در رفت. «این مسخره‌است، از توجه شما متشکرم کاپیتان...»

ناخدا لینی‌خیم دستی به سر دانگر کشید. «تب داره. شرط می‌بندم بالای ۴۲ باشه. به عمل اونقدرها مشکل نیس. يك کم عقل سلیم، يك کم اعصاب. این پسر چسی‌رو از دست می‌ده؟ خشم شد و بسا ملایمت شگفت‌آوری پرسید، «پسر تو مخالفتی با عمل داری؟»

دانگر نگاهی به کنستانتینی‌کسرد، کنستانتینی‌صورت خود را برگردانید و هیچ‌پاسخ منفی یا مثبتی با نگاه خود نداد.

دانگر با سستی گفت، «مخالفتی ندارم.»

از ابتدا شروع به خواندن کرد.

قبل از عمل باید سعی شود که محل آپاندیس مشخص گردد. برش باید در بالای موضع درد صورت گیرد. در موارد نادری که آپاندیس در سمت چپ و یا قسمت میانی شکم واقع است باید برش در وسط شکم انجام شود...

کلمات به تدریج به صورت جملات انگلیسی در ذهن او نقش بستند. به نحوی که توسط آدهی که می توانست بخواند و بنویسد قابل درک شد.

در مورد آپاندیس های حاد، من نسوج ماهیچه ای را جدا می کنم. بسیاری از جراحان برش لبه بیرونی ماهیچه راست را ترجیح می دهند... در يك دوره زیست شناسی در دانشکده، او کرم خاکی، قورباغه و موش را - البته به صورت مرده و بدون درد و بی آنکه بر اثر حرکات ناشیانه و اشتباه تکان بخورند - تشریح کرده بود.

«صورت وجود عفونت موضع را با رشته های گاز که عرض آن شش دهم و طول آن پانزده سانتیمتر و ضخامت آن از چهار لایه گاز تشکیل شده باشد، پوشانید. بخیه زن را از لایه میانی آپاندیس مطابق شکل ۶۹۱، الف عبور دهید و آنرا گره بزنید و...»

شکل ۶۹۱، الف خیلی روشن بود و اگر بشره و ماهیچه و اندام انسان چیزی شبیه به آن شکل بوده باشد اینطور متصور بود که آدم ورزیده ای که تمرینی هم نداشته باشد قادر است...»

لارنس گفت، «ویلیام تو مطمئنی.»

دانگر آهی کشید و گفت، «مطمئنم.»

لارنس گفت، «کراولی برو از آشپزخونه به کنتری آب جوش

یار.»

ناخدا لینزی به تندی و با گامهای بلند به سمت دررفت و با خوشحالی گفت. «کتابو می فرسم پایین. چون این حروم زاده رو نجات می دیم.» با دست بر پشت لارنس زد. «من پیرم و دستهام می لرزه و امروز بیش از حد ویسکی خوردم، والا خودم این کارو می کردم. من روی پل فرماندهی هستم. حتی الامکان کشتی رو ثابت نیگر می دارم.» به سرعت بیرون رفت.

لارنس چشمهای خود را بست که دانگر یا کراولی<sup>۱</sup> یا کنستانتینی را، که همه محکم ایستاده بودند و او را تماشا می کردند، نبیند. لحظه ای بعد يك ملوان، در حالی که کتاب کهنه و پاره ای در دست داشت وارد شد. آنرا روی میز گذاشت و رفت، کراولی و دانگر و کنستانتینی و لارنس همگی به کتاب کلفت و فرسوده که بر روی میز قرار داشت، نگاه کردند. لارنس برخاست و به سمت کتاب رفت و فهرست آنرا گشود. در زیر قسمت الف صفحه ۹۴۱ چنین نوشته بود: «برداشتن زائده آپاندیس»

مرتب اول که مطالب این قسمت را خواند، کلمات برایش غریب و نامفهوم و غیر قابل درک بودند. یکی دوبار فقط به قصد دیدن چشمهای بومت زده و جدی سه مرد دیگر، که چهره وی را به دقت بررسی می کردند سر بلند کرد، گویی آنها به طریقی می توانستند از آن فاصله بفهمند که کلماتی که او مشغول خواندن آنها بود، آیا برایش معنی ای هم دارد یا نه.

لارنس کت خود را از تن بیرون آورد و به آهستگی یکبار دیگر



کراولی گفت، «بله، قربان.» و به نرمی خارج شد، گویی از هم اکنون احساس می کرد آن اطاق يك بیمارستان است.

لارنس دوباره از نزدیک شروع به خواندن کرد. خواندو دوباره خواند، آنقدر شکل‌ها را مورد مطالعه قرار داد تا احساس کرد می تواند با چشم بسته آنها را ترسیم کند.

ایستاد و در جعبه کماک‌های اولیه را گشود. نگاهی به بطری‌هایی که ردیف شده بودند و نوآرهای زخم‌بندی و وسایل درخشان سرنوشت ساز افکند. در پشت خود صدای نرم و بیچه‌گانه کنستانتینی را، که بر اثر لهجه خیابانهای نیویورک ناهنجار و به سبب دلسوزی و ترس ملایم شده بود، می شنید.

«معمولاً هیچی نیس، ویلیام. پسر عموی من همین ناراحتی رو داشت و عمل شد و سه روز بعد با پرستار بیمارستان قراره ملاقات گذاشت.» کنستانتینی برای همه موارد چه در نیروی دریایی و چه در زندگانی شخصی يك پسر عمو داشت. «همه باید آپاندیس خودشونو بیرون بیارن. آپاندیس فایده‌ای نداره. اصلاً. اگه وقت داشتم منم آپاندیسمو در می آوردم...»

لارنس به بطری‌ها و باندها و وسایل استیل خیره شد. چشمان خود را به آهستگی و به طور آرام از روی اقلام داخل جعبه عبور داد و موجودی آنرا به دقت در ذهن سپرد. با خود فکر کرد: «مهم اون‌ه که عجله نکنم. بالاخره آدمها کارهایی مشکل‌تر از این انجام دادن. وسایل اونجان. هر کدوم سر جای خودشون، باند، چاقوی جراحی، سوزن، نخ بخیه، انبرک، اسفنج، الکل و سولفانیلامید. و نیروی دریایی دوره‌ای در خصوص کمک‌های اولیه برای او گذاشته و او طرز متوقف ساختن خونریزی، چگونگی اجتناب از فاسد شدن نسوج و بستن پای شکسته

را آموخته بود.

کنستانتینی با صدای بسم و آهنگین و پسرانه اش داشت می گفت، «اصلاً احساس نمی کنی. به چرت کوچیک می زنی. بعد بیدار می شی. از آپاندیس خبری نیست. یکی دو روز احساس سختی می کنی، بعد استراحت خوری می کنی، بچه‌های دیگر به جای تر نگیبانی می دن، تو مجله می خونی و سوپ داغ می خوری. وقتی به انگلیس برسیم سه هفته مرخصی استعلاجی می گیری، اونوقت که حسابی کیف می کنی. دختری انگلیسی دیوونه ملوانای آمریکایی ان. پسر عمویی توی ناوگان تجارتمی دارم که میگه به امریکایی تولدن به چشم دخترها منه به شاه می مونه. تازه هر کاری هم بکنه نمی تونه دخترهارو کاملاً راضی بکنه.

لارنس با حالتی تلخ و دور از واقع بینی اندیشید که: «چرا باید این جریان اولین باری که کاروانرو گم می کنیم اتفاق بیفته؟ توی کاروان این پسر می تونست به یکی از رزم‌ناوهای همراه منتقل بشه و در اونجا به جراح تراز اول نیروی دریایی در يك اطاق عمل باشکوه و مجهز این کاررو به عنوان به وظیفه روتین ظرف ده دقیقه انجام می داد.» کراولی با کتری آب جوش وارد شد و لارنس چاقوی جراحی، سوزن و انبرک را در داخل آن انداخت.

در حالیکه لارنس وسایل استیل را که در میان جباب‌های آب جوش اندکی می درخشید، نظاره می کرد، کنستانتینی گفت، «کاری هس که من انجام بدم. هر کاری که باشه.»

لارنس سر تکان داد، «کار زیادی برای توهست که انجام بدی. اون میزو تمیز کن و یسه ملافه از تو قفسه بردار و روی او پهن کن.» کنستانتینی مشتاقانه گوش می داد و سر تکان می داد، «اون دستها تو بشور.» در حالیکه کراولی و کنستانتینی دستهای خود را ضد عفونی می کردند

وبوی شدید صابون بینی لارنس را می‌سوزانید، لارنس تمامی شرح عمل را دوباره به آهستگی خواند.

حتی پس از آنکه خواندن را تمام کرد و صدای آرام آب و ضد عفونی کردن در پشت سر او مدت زیادی بود که متوقف شده بود، همچنان سر را بین دو دست قرار داده بود و به صفحه مقابل خود خیره مانده بود.

برخاست، «خوب، خوندن تموم شد...»

به تندی برگشت و بی آنکه حرفی بزند او و کنستانتینی و کراولی، دانگر را بلند کردند و روی میزی که ملافه سفید بر آن بودند نهادند. دستهای خود را شست و با الکل ضد عفونی کرد. موهای کم پشت کرم مانند روی شکم دانگر را به آرامی تراشید. بعد با الکل موضع را شست.

کراولی رفتاری عالی داشت، مرد ایرلندی کوچک اندام خون سردی بود که همه چیز در نظرش عادی می‌آمد، از جمله ترفیع، اضافه کار، جنایت، غرق شدن‌ها و جنگ‌ها. لارنس خوشحال بود که کراولی به آرامی خود را داوطلب این کار کرده بود.

کنستانتینی هم به نرمی دانگر را گرفته بود، به آرامی و احتیاط او را بلند می‌کرد و هیچ حرکت غیر ضروری انجام نمی‌داد. با هم دانگر را با باند به میز بستند، به نحوی که تکان‌های کشتی او را از میز به زمین نیندازد.

لارنس دریافت که کشتی چرخ خورده و مستقیماً در جهت حرکت باد هدایت می‌شود و اکنون بسیار ثابت‌تر شده است. به خاطر سپرد که از این بابت از ناخدا لیزلی تشکر کند.

اتر را برداشت و در بالای‌شانه دانگر ایستاد. دانگر و کنستانتینی و هفت هشت نفر از پسرهای دیگر آخرین باری که در ایالات متحده

بودند سرهای خود را تراشیده بودند، آنها این کار را - پس از آنکه لارنس در بازدیدی نسبت به موهای بلند آنان اعتراض کرده بود - از روی خوشمزگی انجام داده بودند. هر هفت نفر آنها هنگامی که از مرخصی ساحل به اس. اس. راسکو بازگشته بودند به طور جدی قدم آهسته‌رفته و به هنگام معرفی خود همه با یک حرکت کلاه از سر برداشته بودند. لارنس به هفت سر براق که بر اثر زد و خورد های متعدد بچه‌گانه جای زخمهایی هم بر روی آنها پدیدار بود نگاهی افکنده بود و برای اجتناب از خندیدن چشمهای خود را پایین انداخته بود و گفته بود، «خیلی خوب.»

آنها سلام نظامی داده بودند و به سرعت دور شده بودند و او شنیده بود که آنان بر روی عرشه از خنده روده بر شده بودند...

اکنون سردانگر با مختصر مویی که همچون اطفال سیخ سیخ بر روی آن رویده بود، در سایه روشن کابین کوچک بر روی میز افتاده بود و مانند قطعات فرسوده در مقابل امواج خروشان دریا تکان می‌خورد و ناله می‌کرد...

لارنس به نرمی گفت «خیلی خوب و بلیام، حاضری؟»

دانگر نجوا کنان و در حالی که لبخندی به لب داشت گفت، «حاضرم، قربان.»

لارنس اتر را مقابل بینی دانگر گرفت و گفت، «نفس عمیق بکش» بوی شیرین اما مرگ آور اتر در داخل کابین پیچید و یکمتر به فضا را غریب و مهلك ساخت. لارنس گفت، «بشمر، همین طور بشمر.»

دانگر به وضوح گفت، «یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت...» صدای جوان به تدریج سنگین و کلفت شد. «نه، ده، یازده، دوازده، سیزده...» با سنگینی و بی‌حالی من من می‌کرد. بدن

بلند قامت و گوش‌تالود او برای نخستین بار بر روی میز سست شد و کراولی به آرامی پاهای او را صاف کرد. صدایش کاملاً از بین رفت و صدای غرغر کشتی کهنه تنها صدایی بود که شنیده می‌شد.

لارنس اتررا از مقابل بینی او برداشت. صورت دانگر آرام بود و علامتی از درد بر آن دیده نمی‌شد. ظرف اتررا به کنستانتینی داد و گفت «هروقت گفتم اینو مقابل صورتش نیگرددار. اگه حرکتی کرد...»

کنستانتینی گفت، «بله، قربان» و به سرعت به سمت دانگر رفت. لارنس به سراغ ظرف آب‌جوش رفت و بایک انبرک وسایلی را که به منظور استریل کردن در آن گذاشته بود بیرون آورد. کراولی یک حوله تمیز از خوابگاه فراهم کرده بود و لارنس با یادآوری آن که دندانپزشک‌هایی که دندان‌های او را پر کرده‌اند چگونه وسایل را می‌چینند، وسایل را به‌طور مرتب بر روی آن قرارداد.

چاقوی جراحی را برداشت و چراغ راطوری تنظیم کرد که نور کامل بر قسمت برهنه شکم جوان بیهوش بتابد.

پوست او صورتی‌رنگ بود و در زیر آن یک لاله سفید و نازک چربی وجود داشت. دانگر خیلی جوان بود و شکمش هنوز حالت گردی و برآمدگی بچه‌های کوچک را داشت. به نرمی نفس می‌کشید و عضلاتش به آرامی و به‌طور هم‌آهنگ در زیر نور تند تنها چراغ اطباق تکان می‌خورد.

لارنس فکر کرد: «چقدر نرم، چقدر ظریف، چقدر پیچیده، چقدر نزدیک به مرگ. چقدر آسیب‌پذیر نسبت به چاقوی جراحی و دارو. چه برهنگی تغییرناپذیری در مقابل آسیب. برای لحظه‌ای چشمان خود را بست، بیش از آن‌قدر به نگرستن به آن پوست نرم بچه‌گانه نبود. با چشمان بسته و درحالی که صدای ناله و فغان کشتی ارزان را در گوش داشت، همه این جریانات به‌نظارش همچون رؤیا و غیرعملی می‌آمد.

او، پتر گیفورد لارنس که بامهربانی تربیت شده و پرورش یافته و تغذیه‌گردیده و تمام مدت توسط مادر و عمه و معلم و دکترش از او مراقبت به عمل آمده، هر خراش ناشی از بازیگوشی‌های بچه‌گانه‌اش با مرکور کروم مداوا و باندیجی شده، از پتوهای نرم در اطراف‌های خوب تهیه شده استفاده کرده، دانشجوی هاروارد، جایی که در آن یادداشت‌هایی درباره افلاطون و جفری چاوسر<sup>۱</sup> و در خصوص معماری عصر رنسانس و سنجایع کلامی جان‌میلتون برداشته، پتر گیفورد لارنس میهمان رسمی اشخاص محترم در میهمانی‌های دلپذیر شام، مصاحب مباحث ادب خانم‌های مسن در گاردن‌پارتنی‌های لنو کس<sup>۲</sup>، کسی که با کتب و نشریات هنری سروکار داشته، اکنون اینجا چاقو به‌دست در اطباق کوچک و به‌هم ریخته فرمانده دوم این کشتی نالان و نفس‌زن که در طوفان قسمت میانی اقیانوس اطلس در چهار مایلی آبهای دریای سیاه پایین و بالا می‌رود، ایستاده، کشتی‌ای که تا به حال ملوانان زیادی در آن غرق شده‌اند، و بسیاری طعمه کشتی‌های مرگ‌زایی شده‌اند که بدون آنکه دیده شوند حمله می‌کنند و در چشم به‌هم‌زدنی مرگ می‌آفرینند.

بسیاری از جراحان برش لبه بیرونی ماهیچه دست را ترجیح می‌دهند... پس از بازکردن صفاق معاینه خیلی آرام و دقیقی انجام دهید تا موقعیت پیدا شود. این کار باعث جدا شدن غشاء مخاطی، بافت مخاطی جانبی و پوشش عضلانی خواهد شد...

چشمانش را باز کرد و به بالا نگریست. کنستانتینی به او خیره شده بود. در چشم‌های مهربان و دخترانه‌اش، علاوه بر نگرانی به خاطر ناخوشی دوستش، اطمینانی شدید و اعتماد به نفسی عمیق وجود داشت.

1) Chaucer - (1400 - 1340). شاعر معروف انگلیسی ملقب به پدر شعر

انگلیس. م.



که این مرد مهربان کار آمد باهوش شجاع ، این افسری که توسط مقامات بالا به منظور تعیین سرنوشت زمان جنگ او معین شده ، این دفعه ، و هر دفعه ، آنچه که باید انجام شود را به خوبی انجام خواهد داد . هیچ تردیدی در چشمان مهربان و یکنواخت سالواتوره کنستانتینی وجود نداشت .

لارنس سر را خم کرد و با عزمی راسخ برش لازم را انجام داد..

هنگامی که عمل انجام شد ودانگر به آرامی به تخت اضافی منتقل شد و کنستانتینی بدون سر و صدا در کنار او مراقبت را به عهده گرفت ، لارنس در را باز کرد و به عرشه رفت . باد تیره ذرات تلخ آب را به صورتش می پاشید و او می بایستی چشمهای خود را در مقابل آن نیمه بسته نگاه می داشت. اما در حالیکه به نرده روی عرشه تکیه کرده بود ، آنجا ایستاد ، و بی آنکه ببیند به تیرگی خروشان خیره گشته بود ، نمی توانست فکر کند ، نمی توانست احساسی داشته باشد ، دیوانه وار با حرکت کشتی به این طرف و آن طرف می لغزید .

همچون آدمهای مست مدت زیادی آنجا ایستاد ، بعد یکمرتبه برگشت و به اطاق خود رفت ، دانگر ثابت و آرام دراز کشیده بود . کنستانتینی ساکت در کنارش نشسته بود ، هرگز چشمانش را از آن چهره رنگ پریده فرسوده بر نمی گردانید .

لارنس با تمام لباسهایش دراز کشید و آنرا به خواب فرورفت .

هنگامی که بیدار شد چشمان خود را به آهستگی از هم گشود و از اعماق خوابی خوش بیرون آمد ، گویی هفته ها است که در خواب بوده است . به تدریج از وجود کنستانتینی که در آن طرف اطاق نشسته بود و همچنان ثابت قدم به دانگر می نگریست - به نحوی که گویی تمام شب را از جا تکان نخورده - آگاه شد .

لارنس چشمهای خود را کاملاً گشود .

کنستانتینی با کمرویی لبخندی بر او زد و گفت ، «صبح بخیر ستوان.» چشمانش گودرفته بود و مثل کسودکی خواب آلود آنها را می مالید .

لارنس یکمرتبه بلند شد و روی تخت نشست و گفت ، «صبح بخیر سالواتوره» و به دانگر نگاه کرد ، و به تندی به یاد آورد که در آن طرف او مردی دراز کشیده که وی شب قبل او را عمل کرده . دانگر بیدار بود و لبخند خواب آلوده ای زد ، چهره اش بر اثر نوعی درد بر طرف شده چروکیده شده بود .

دانگر زپر لب گفت ، «سلام، ستوان.»

لارنس از تخت خود بیرون پرید ، «چطوری؟»

دانگر زیر لب گفت ، «خوبم ، خیلی عالی . متشکرم.»

لارنس به دقت به او خیره شد . چین و چسروك ناشی از درد در صورت صاف او هویدا بود ، اما رنگت مختصری بر گونه هایش و چیزی در چشمهایش نمایان بود که به نظر می رسید حاکی از آن باشد که یکمرتبه و برای همیشه خطر مرگ را پشت سر گذاشته .

لارنس نگاهی به کنستانتینی کرد ، «دیشب هیچ خوابیدی؟»

«نه زیاد ، قربان . خوشحالم از اینکه مواظب و بیام هستم.»

«برو پایین و کمی بخواب . به نفر دیگه از ویلیام مراقبت می کنه.»

کنستانتینی با کمرویی نگاهی به او کرد، «بله، قربان.» سپس، روی به دانگر بازگردانید. و درحالی که لارنس سرگرم شستن صورت خود بود زیراب به دانگر گفت، «خدای من، تو می‌خوای با اون دخترای انگلیسی به پیک نیک بری...؟»

و پشانی دوستش را به نرمی لمس کرد و در حالی که بیرون می‌رفت زیر آب خندید و دانگر به‌طور عمیق، از اعماق هیجده سال سنش و به هوش آمدن و از مرگ نجات یافتنش به آرامی در پاسخ با دهان بسته خندید.

آن روز دیرتر لارنس به سمت توپ سینه‌ناو، جایی که مردان به‌منظور امتحان شفاهی آشنایی با توپ جمع شده بودند، به راه افتاد. خورشید می‌درخشید و اقبانوس به رنگ آبی تند زمستانی درآمده بود، ملوانان بر روی عرشه از فاصله دور چون هزاران کرجی که با یکدیگر مسابقه می‌دهند به نظر می‌رسیدند.

او دانگر را در حال لبخند زدن و جای خوردن ترك گفته بود و نسیم شفاف‌را بر صورت تازه تراشیده‌اش مسرور کننده و زنده‌گی بخش احساس می‌کرد. دسته‌خنده توپ را که یونیفرم آبی به تن داشتند با آن چهره‌های گلگون پیرامون توپ دید و صدای آهن‌گین و شدیداً باحرارت کنستانتینی را که آخرین مرور قبل از آمدن مربی‌اش را ترنم می‌کرد، شنید. لارنس لبخندی با خود زد و از نیروی دریایی و از چهره‌های گلگون و مشتاق بچه‌ها و توپ و اس. اس. راسکو و از خودش در خارج از وطن و اینکه مسرور اعتماد است، بدون ترس از چیزی، در پهنه اقبانوس، احساس غرور می‌کرد.

با نزدیک شدن او بنسون اعلان خبردار کرد و بچه‌ها محکم و راست ایستادند، چهره‌هایشان جدی و متمایل و دست‌هایشان سخت به دو

طرفشان چسبیده بود. لارنس به‌طور جدی به آنها نگر بست و او نیز به سهم خود نقش نظامی خویش را انجام داد.

نگاهی به آنها کرد و یکبار دیگر آن احساس مشغول‌کننده و اندوه‌بار پیری در سی و پنج سالگی - به هنگام روبرویی با آنها و در حالی که مسئولیت این بچه‌های درشت‌جثه، مصمم، ارزشمند، ترس را به عهده دارد - به او دست داد.

گفت، «آزاد.»

دسته کوچک به‌هم فشرده به حالت آزاد درآمد و کمی متفرق و راحت ایستاد. چشم‌های خود را به‌طور جدی به لارنس دوختند. کنستانتینی لیست سئوالانی را که ممکن بود از او بشود زیراب و بدون صدا مرور میکرد.

لارنس گفت، «خوب بریم سرسئوال.» «از جوانی که پهلوی او ایستاده بود شروع کرد، «هریس، وظایف لودر اول چیست؟»  
هریس گفت، «گرفتن گلوله از لودر دوم و قرار دادن آن در لوله توپ.»

لارنس از نفر بعدی پرسید، «لوین، وظایف لودر دوم؟»  
لوین با دقت گفت، «دادن گلوله به لودر اول که از پشت توپ و از زاویه مناسب در داخل لوله قرار دهد.»

لارنس به سراغ نفر بعدی رفت. چهره کنستانتینی را گسرفته و درد آلود و در انتظار یافت، «کنستانتینی، وظایف لودر سوم چیست؟»  
لب‌های کنستانتینی شروع به حرکت کردند بعد با ناراحتی آنها را گاز گرفت. نفس عمیقی کشید، یکمرتبه حیرت زده و نومیدانه به لارنس

نگریست. لارنس نگاهی به او افکند و مشاهده کرد که تمام معلومات او از ذهنش به در رفته، همچون هنرپیشه‌ای در شب افتتاح نمایش، در حالی که چهار هفته تمرین در پشت سر داشته، و بر اثر تدابیر شدید ایفاء نقش به نحو مطلوب دچار لالی شده.

موج سرخی شدید ناشی از شرمساری از بسالای یقه کنستانتینی گونه‌ها و گوش‌هایش را رنگین ساخت. با درماندگی لبان خود را می‌جوید، نومیدانه به‌مقابل خودنگاه می‌کرد...

لارنس روی برگردانید و از نفر بعد، موران، خواست که سؤال را پاسخ دهد.

موران به سرعت سؤال را پاسخ داد.

لارنس یکی یکی از نفرات پرسش‌هایی به عمل آورد و آنها به نوبت به‌سئالات پاسخ دادند، زنگ صدایشان در نسیم شفاف، واضح و پیروزمندانه بود. یکبار دیگر نوبت به کنستانتینی رسید.

لارنس نگاهی پنهانی به او افکند. او نفر بعدی بود و آنقدر محکم ایستاده بود که گویی تمام دریا سالارهای تمام ناوگان‌های جهان از او سان می‌بینند. آرواره‌هایش به هم میخ‌شده بودند و مابهیجه‌های آن به هم فشرده بودند. چشمانش مانند مردی که شاهد اعدام پدر خود باشد، در مقابلش خیره مانده بودند، آشفته، ناامید، سرشار از گناه.

لارنس قلباً می‌دانست هر سئوالی از کنستانتینی به عمل آورد هیچ پاسخی از آن مغز ماتم‌زده بیرون نخواهد آمد و هیچ کلمه‌ای از میان آن لبهای قفل‌شده و مایوس عبور نخواهد کرد. برای لحظه‌ای لارنس فکر کرد که از پرسش از او منصرف شود و به سراغ نفر بعد برود. اما

اندیشید که به شرمساری وی افزوده خواهد شد.

لارنس به امید آنکه او را از این حالت ضربه روحی ناشی از جذب، خلاصی بخشد با صدایی خشک گفت، «کنستانتینی.» و بعد به دقت ساده‌ترین و روشن‌ترین سؤال کتاب‌را که به آسانی قابل پاسخ بود جستجو کرد و به آهستگی و وضوح و با صدای بلند گفت، «کنستانتینی کار گلوله افشان چیست؟»

کنستانتینی تکان نخورد. زبانش مابین دندانها منجمد شده بود، چشمهای او مایوسانه در پهنه اقیانوس اطلس خیره‌مانده بود، در حالیکه هیچ جوابی برای این مرد خوب - این ستوان اهل بوستون که اقدام شجاعانه و شرافتمندانه‌ای در جهت نجات جان دوستش به عمل آورده بود، کسی که سالواتوره کنستانتینی او را دوست می‌داشت و تحسینش می‌کرد و برای بقیه عمرش سپاسگزار او خواهد بود - نداشت. سرخی شرم همچون سرما زدگی دایم بر گونه‌هایش نشسته بود، اما هیچ پاسخی از مغزش که چون قلعه‌ای سنگی می‌نمود بیرون نیامد. سپاس صمیمانه و عادی که يك مرد می‌تواند به کمک حرکاتش نشان دهد، در او دیده نمی‌شد، و بلیام از مرگ رهایی یافته بود ولی سالواتوره از عهد سپاس مردی که او را نجات داده بود بر نیامد.

ناگهان اشک از چشمان او جاری شد و بر گونه‌های سخت او در غلظید.

لارنس به پسر گریان که بی‌اراده به دریا خیره مانده بود، در میان مردانی که آنان نیز از روی مهربانی به همراه او به دریا می‌نگریستند، نگاه کرد. لارنس اشکهای تلخ را دید و دست خود را به منظور دل‌داری او تقریباً بلند کرد، اما درست به موقع آنرا پس کشید، زیرا دل‌داری در حضور ده نفر دوستان او بعداً درد ورنج بیشتری به همراه می‌داشت.

لارنس یکبار دیگر نظری بر او افکند و سعی کرد نام نفر بعدی را اعلام کند و از او کار گلوله افشان را سؤال کند، اما نام آن شخص در گلویش گیر کرد و پشت خود را به مردان کرد و گریست و بی هیچ شبگفتی قطرات سرد اشک را بر گونه‌های خویش احساس کرد.

**Converted to PDF by:  
Yaghesh**

<http://pardis.150m.com>